

پنج زهرآلود

شاهزاده



آر. سی. اسپرول

تصویر ساز: جاستین جرارد

پیام زهرآلود

شاهزاده



نویسنده:

آر. سی. اسپرول

تصویر ساز: جاستین جرارد

 Reformation Trust

The Farsi translation of The Prince's Poison Cup

Written by Dr. R.C. Sproul

Illustrated by Justin Gerald

Translated by Sabrina B. Aslan

© 2008 by R.C. Sproul

Illustrations: © 2008 by Justin Gerard

This book was first published in 2016 by Reformation Trust Publishing, a division of Ligonier Ministries, 421 Ligonier Court, Sanford, FL 32771

Translated by permission. All rights reserved.

Farsi Publisher

FACT MINISTRIES, INC.

P.O. Box 53507

San Jose, CA 95153, USA

2018

ISBN: 978-1-64370-396-1

www.factministries.org

سرشناسه: جام زهرآلود شاهزاده
نویسنده: دکتر آر.سی. اسپرول
تصویرساز: جاستین جرارد

مترجم: سابرینا ب. اصلان
ناشر فارسی: راستی - مؤسسه آموزش کتاب مقدس
حروف چینی و صفحه آرایی فارسی: مارال کارایی مؤسسه هزار و یک دنیا

چاپ: ۱۳۹۷ شمسی
شابک نسخه چاپی: ۹۷۸-۱-۶۴۳۷۰-۳۹۶-۱

تقدیم به اِلا روت کاب

اولین نوۀ دوست داشتنی فرزندمان

آر.سی. اسپرول



”آیا نباید، جامی را که
پدر به من داده است، بنوشم؟“
(انجیل یوحنا ۱۸: ۱۱ الف - ترجمه هزاره نو)

یک روز صبح، در شهری کوچک، در یک خانه‌ی گرم و راحت، دختری زندگی می‌کرد که خیلی بیمار بود. اسم او «الا روت» بود ولی افراد خانواده‌اش او را الا صدا می‌زدند.

الا شکم درد بسیار بدی داشت. برای همین دکتر به او دارو داده بود. پدر الا کمی از آن دارو را در قاشقی ریخت. اما به مضم اینکه چشم الا به شربت اختار افمواش را در هم کرد و گفت: «بابا، این شربت خیلی بد مزه است. من واقعاً مجبورم آن را بفورم؟»

پدر الا لبفندی زد و گفت: «بله عزیزم. اگر می‌خواهی خوب شوی، باید همه‌ی این دارو را بفوری.»

بالآخره، الا به خودش جرأت داد تا دارو را، همانطور که پدرش به او گفته بود، به یکباره سر بکشد. ولی بعد، از پدرش پرسید: «چطور می‌شود دارویی که مزه‌اش اینقدر بد است ما را خوب کند؟»

پدرش گفت: «خوب ... این سوالی است که تو باید از پدر بزرگ بپرسی! او همیشه جوابی برای سوالهای سخت تو دارد. قرار است او امروز سری به ما بزند. الآن برو و کمی استراحت کن تا وقتی که پدر بزرگ می‌آید سر هال باشی.»







الا کمی فواید و به مفضل اینکه پدر بزرگش از راه رسید، بیدار شد. پدر بزرگ الا را در آغوش کشید و از او پرسید که هالش چطور است. الا گفت که بهتر شده است. سپس نگاهی به او انداخت و گفت: «پدر بزرگ، می‌شود از شما یک سؤال بکنم؟»

پدر بزرگ سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «البته دفترم!»

الا گفت: «پدر بزرگ، دارویی که قمار است من را خوب کند، چرا باید اینقدر بزمزه باشد؟»

پدر بزرگ در حالی که به فکر فرو رفته بود به الا نگاه کرد و گفت: «چه سؤال فوبی! بعضی چیزها که به ظاهر مزه و بوی خیلی فوبی دارند در واقع برای ما بد هستند. و بر عکس ... بعضی چیزها که بنظر وحشتناک می‌رسند برای ما خیلی خوب‌اند. راستش، الان داستانی یادم آمد که در آن هر دوی این مثالها وجود دارند. می‌خواهی آن را برایت تعریف کنم؟»

الا جواب داد: «بله، بله، پدر بزرگ همیشه برای توضیح هر چیزی یک داستان تعریف می‌کرد و الا این داستان‌ها را خیلی دوست داشت. پدر بزرگ روی صندلی نشست و الا بایی پهلوی او برای خودش باز کرد و هیبان زده منتظر بود که از او بشنود. پدر بزرگ اینطور شروع کرد:





یکی بود، یکی نبود ... پادشاه بزرگی بود که اسمش پادشاه زندگی بفش بود زیرا او قدرت داشت چیزهای مختلف بیافریند ... حتی چیزهای زنده مثل گیاهان، حیوانات و آدمها. این پادشاه باغ زیبایی آفریده بود که پُر از درختان، بویبارها، دریافه‌ها، و چمنزارها بود. پادشاه هر روز به این باغ می‌آمد تا سری به همه‌ی آفریده‌های خودش بزند. آنها همگی در این باغ زیبا با پادشاه قدم می‌زدند. این همراهی آنها را غرق شادی و هیجان می‌کرد.

درست در وسط باغ، پادشاه یک چشمه قرار داده بود که از آن آب فوش و گوارایی بیرون می‌آمد. اما پادشاه به مردم خودش گفته بود: شما می‌توانید از آب همه‌ی بویبارهای باغ بفورید، ولی از این چشمه‌ی وسط باغ نباید آب بنوشید. آب این چشمه به شما صدمه خواهد زد. به هیچ عنوان از آن ننوشید.



اوایل، مردم پادشاه از گزراندن وقت با پادشاه فیلی لذت می‌بردند ... به مدی که اصلاً به چشمه‌ی وسط باغ نزدیک هم نمی‌شدند. آنها پادشاه را دوست داشتند و می‌خواستند او را خوشال کنند. اما یواش یواش کنجکاو شدند و با خودشان فکر کردند که چرا او نمی‌خواهد هیپکس از چشمه‌ای که از آن آب خوش و گوارایی در جریان است بنوشد؟

روزی شفس غریبه‌ای که ردای بلند و سیاهی به تن داشت، در باغ ظاهر شد. این شفس در حقیقت دشمن بزرگ پادشاه بود ولی مردم از این موضوع خبر نداشتند. او به مردم گفت که آب این چشمه اصلاً بد و مضر نیست و اگر از آن بنوشند، پینه‌های فیلی فوبی برای آنها اتفاق خواهند افتاد. غریبه‌ی سیاه پوش آنها را مطمئن کرد که با نوشیدن این آب آنها هم مثل پادشاهشان بزرگ و قدرتمند خواهند شد.

حالا دیگر مردم واقعاً در باره‌ی آب چشمه کنجکاو شده بودند. به نظر آنها این منصفانه نبود که پادشاه به آنها اجازه ندهد از آن چشمه آب بنوشند. بنابراین، آنها تصمیم گرفتند که از آب آن چشمه کمی بپاشند. غریبه‌ی سیاه پوش جامی از آب چشمه پُر کرد و به مردم داد و همه‌ی آنها از آن نوشیدند.



اما به ممض اینکه مردم آب را قورت دادند اتفاق و مشتتگی افتاد! قلبهای گوشتی
آنها تبدیل به سنگ شد! بعد از آن، آنها دیگر هیچ احساس عشق و علاقه‌ای به پادشاه
نمی‌کردند! دیگر حتی دلشان نمی‌خواست با او وقت صرف کنند و پیش او بمانند.



برای همین دیگر به باغ نمی‌آمدند! برعکس ... همه‌ی آنها به صحرای دور افتاده‌ای کوچ کردند و در آنجا شهری برای خودشان ساختند. آنها آن شهر را شهر انسان نامیدند.



پادشاه زندگی‌بفش از اینکه مردم به حرف او گوش نداده بودند فشمگین شده بود. پادشاه می‌دانست که نتیجه‌ی بی‌اطاعتی آنان از احکام او این است که او عدالت را برقرار کرده شهر آنها را نابود کند. اما پادشاه هنوز مردم خودش را عاشقانه دوست داشت و به خاطر درد و رنجی که به آن گرفتار شده بودند غصه می‌خورد.

پادشاه فیلی باهوش و حکیم بود. او می‌دانست که بالاخره روزی مردم از آب آن چشمه خواهند نوشید. برای همین، از قبل، راه حلی برای این مشکل در نظر گرفته بود. او به پسر خودش که شاهزاده‌ی مملکتش بود گفت: من از تو می‌خواهم که مأموریتی را انجام دهی تا مردم ما شفا پیدا کنند.

اینجا بود که به یک دفعه لا توی حرف پدر بزرگ پرید و گفت: «پادشاه زندگی‌بفش چه چیزی از شاهزاده خواست؟»

پدر بزرگ پاسخ داد: یک مأموریت بسیار سفت و وحشتناک! پادشاه به شاهزاده یک جام طلایی داد و از او خواست که به شهر انسان برود. در آنجا، درست در وسط میدان شهر، چشمه‌ی دیگری وجود داشت. اما آب آن چشمه به جای اینکه فوش و گوارا باشد، مسموم و زهرآلود بود. این زهر، زهر فشم خدا نسبت به بی‌اطاعتی مردم بود. حتی یک قطره از این زهر قدرت داشت انسانی بسیار نیرومند را از پا در آورد. پادشاه به شاهزاده گفت تا جام طلایی خود را از زهر آن چشمه پر کرده سر بکشد. او به پسر خود گفت که اگر او این کار را انجام دهد، مردمش شفا خواهند یافت و دوباره به باغ باز خواهند گشت.

شاهزاده هم پدر خود را فیلی دوست داشت و هم به مردم او عشق می‌ورزید. با اینکه این مأموریت بسیار دشوار بود ولی او مصمم بود که آن را انجام دهد. بنابراین، او سفر خود را به شهر انسان شروع کرد. چند نفر از دوستان او هم همراه او به راه افتادند.





در راه، شاهزاده و دوستانش کنار یک هوضچه ایستادند. شاهزاده به آب زیبا، آرام، و آبی رنگ هوضچه خیره شده بود. اما در حالی که به این آب خوش و گوارا چشم دوخته بود، اتفاق عجیبی افتاد. شاهزاده در عالم رؤیا جام بزرگی را می‌دید که از مایع سیاه و گل‌آلودی پُر بود. او می‌دانست که این همان جام زهرآلودی بود که پدر به او فرمان داده بود تا از آن بنوشد.

شاهزاده پشمان خود را بست و سر خود را تکان داد تا تصویر این جام ترسناک را از ذهن خود بیرون کند. او داشت وسوسه می‌شد که به فانه برگردد اما دوباره به یاد فرمان پادشاه افتاد ... شاهزاده باید به شهر انسان می‌رفت ... جایی که زهر انتظار او را می‌کشید.

هنگامی که شاهزاده و دوستانش وارد شهر شدند، متوجه شدند که شهر انسان چه جای وحشتناکی است! همه‌ی کوچه‌ها تاریک، گل‌آلود، و پر از زباله بودند. بسیاری از خانه‌ها خراب و به هم ریخته بودند. مردم شهر به آنان مشکوک بودند و با آنها رفتار بد و غیر دوستانه‌ای داشتند. یکی از آنها فهمید که شاهزاده پسر پادشاه زندگی‌بخش است. ولی از آنجا که آنها دیگر پادشاه زندگی‌بخش را دوست نداشتند، با شاهزاده شروع به بدرفتاری کردند. آنها بر سر او فریاد می‌زدند، به او فحش و ناسزا می‌گفتند، بر او آب دهان می‌انداختند، او را مسخره می‌کردند، برفی حتی به او سنگ پرتاب می‌کردند، و در حالی که او از فیابان‌ها می‌گذشت به صورتش سیلی می‌زدند.





شاهزاده فیلی ترسیده بود و عرق از پیشانی‌اش سرازیر شده بود. هر چند شاهزاده پدر خود را بسیار دوست داشت، اما نمی‌توانست این فکر را از خود دور کند که شاید راه دیگری هم برای شفای انسانها وجود داشته باشد. او از خود سؤال می‌کرد که آیا لازم است آن زهر را بنوشد! او در باره‌ی جام طلایی که به همراه داشت فکر کرد و به خود گفت: ای کاش می‌پور نبودم که از این جام بنوشم.

در حالی که شاهزاده با ترس خود دست و پنجه نرم می‌کرد، گفته‌های پدر خود را به یاد آورد: تو باید از این جام بنوشی. این تنها راه شفای مردم ما است! مهم‌تر از هر چیز دیگری، شاهزاده واقعاً می‌خواست که پدر خود را فوشال کند. پس همان لحظه و در همان‌جا تصمیم گرفت که به عقب برگردد و به هر قیمتی که شده، درد و رنج این مأموریت را همانگونه که پدرش خواسته بود تحمل کند و از آن جام بنوشد.

دوستان شاهزاده هم فیلی ترسیده بودند. آنها وقتی دیدند که مردم شورشگر و عصبانی دور آنها را گرفته‌اند، وحشت زده فرار کردند. شاهزاده در میان مردم فشمگین تنها مانده بود. اما هنوز با اراده‌ای قوی به دنبال آن چشمه‌ای می‌گشت که پر از زهر بود.





بالافره شاهزاده وارد میدان بزرگ شهر شد. چشمه درست در وسط میدان قرار داشت. در کنار چشمه مرد سیاهپوشی ایستاده بود که در حقیقت همان دشمن اصلی و بزرگ پادشاه بود ... دشمنی که قبلاً مردم را راضی کرده بود که از چشمه‌ی وسط باغ پادشاه بنوشند.

شاهزاده به چشمه نزدیک شد. او بدون اینکه حرفی بزند، جام طلایی را که پدرش به او داده بود بیرون آورد و بسوی مرد سیاهپوش دراز کرد. مرد سیاهپوش با نگاهی بی‌رحمانه جام را از دست شاهزاده گرفت، آن را از آب چشمه پر کرد، و به شاهزاده داد. مردم فشمگین شهر به دور چشمه جمع شده بودند تا ببینند چه اتفاقی خواهد افتاد.





شاهزاده به آب زهرآلود داخل جام نگاهی انداخت ... آبی سیاه و گل آلود که بوی
فیلی ببری می‌داد ... زهری و مشتاک و مال به هم‌زن! او فیلی خوب می‌دانست که
این آب او را فواید کشت. اما با نگاهی به پهره‌ی مردم فشمگین و شورشگر، به یاد
آورد که اگر او از این جام بنوشد، قلب سفت و سنگی این مردم شفا خواهد یافت.

او دهان خود را بر لبه‌ی جام گذاشت و شروع به نوشیدن کرد. زهر مزه‌ی فیلی تلفی
داشت طوری که می‌فواست آن را تَف کند. اما شاهزاده به پدرش قول داده بود که
تا آخر آن را سر بکشد. زهر داشت گلوی او را می‌سوزاند اما او آن را تا آخرین قطره
قورت داد.

هنگامی که شاهزاده همه‌ی زهر را نوشید، سر خود را خم کرد، پشمانش را بست، ... و
جان داد. او در همان‌جا، روی پیاده رو کنار چشمه، به زمین افتاد. مرد سیاهپوش آنقدر
خوشحال بود که پا صدای بلند قهقهه می‌زد و می‌خندید. او فکر می‌کرد که توانسته است
پسر پادشاه را بکشد. همه‌ی مردم هم با او فریاد پیروزی سر دادند.





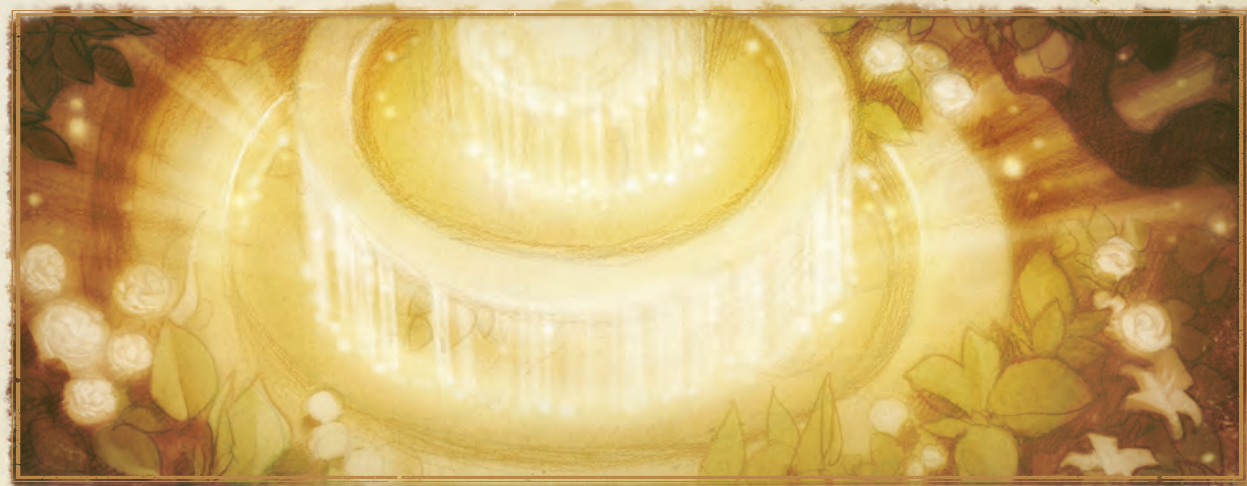
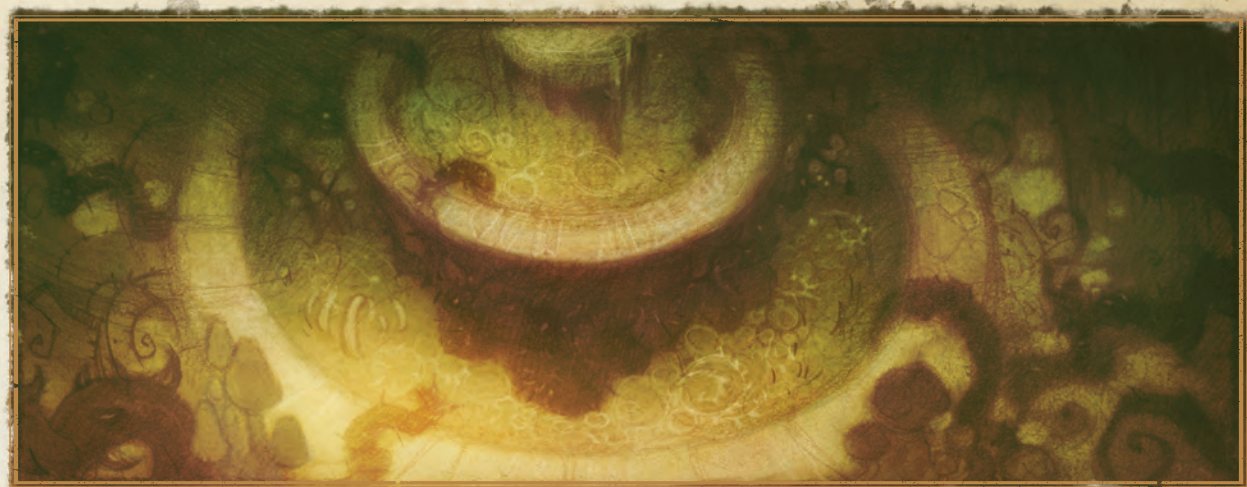




در همین وقت شفص دیگری وارد میدان شهر شد. او لباس سفید و درفشانی به تن داشت. او آنقدر نورانی بود که هیچ کس قدرت نداشت به او نگاه کند. هنگامی که او راه می‌رفت زمین می‌لرزید. او به پشمه نزدیک شد. مرد سیاهپوش به محض اینکه او را دید فنده‌اش قطع شد. او با ترس و نگرانی سعی کرد پشمان خود را با پیزی پیوشاند تا از آن نور درفشنده در امان بماند، اما این غیرممکن بود. مرد سیاهپوش شروع کرد به فرار کردن ... و در حالی که می‌دوید فریاد می‌زد: پادشاه زندگی‌بخش آمده ... پادشاه زندگی‌بخش آمده ... آهای مردم، همه فرار کنید! و همه‌ی مردم در حالی که می‌دویدند، تلاش می‌کردند که خود را در کوفه‌ها و پستوهای اطراف میدان پنهان کنند.

پادشاه در کنار بدن بی‌جان شاهزاده ایستاد. او زانو زده پسرش را لمس کرد. به محض اینکه دست پادشاه به شاهزاده خورد، او پشمانش را باز کرد. شاهزاده دوباره زنده شده بود. این پادشاه زندگی‌بخش بود که شاهزاده را دوباره زنده کرده بود!





در همین لحظه بود که مایع جوشان چشمه هم تغییر پیدا کرد. دیگر هیچ اثری از آن زهر کثیف و گل آلود به چشم نمی‌خورد. زهر از بین رفته بود و به جای آن، آب زلال و پاکی چشمه را پر کرده بود که قطرات شفاف آن در زیر نور آفتاب می‌درخشید و بوی خوش و گوارای آن همه‌ی میدان را فرا گرفته بود. انگار آب هم دوباره زنده شده بود و همه چیز بوی نشاط و تازگی می‌داد.



شاهزاده برپا ایستاد و جام طلایی را که زیر آب روان چشمه افشاره بود پیدا کرد. او جام را به دست گرفته و آن را از آب لبریز کرد. سپس روی خود را به مردم کرد و در حالی که جام را به سوی آنها بلند کرده بود گفت: اگر کسی تشنه است، پیش من بیاید و بنوشد. در همین لحظه باد شروع به وزیدن کرد و صدای شاهزاده را به سوی مردمی بُرد که از کوه‌های تاریک شهر مشغول تماشا بودند.



اینجا بود که اتفاق بسیار عجیبی افتاد. قلب‌های سنگی، سفت و منجمد مردم دوباره تبدیل به قلب‌های گوشتی، نرم و گرم شد. اگرچه بعضی قلب‌ها همانطور سفت و سنگی باقی ماند ولی در اطراف میدان، مردان و زنان، پسران و دختران، پیران و کودکان، و بالاخره افراد ثروتمند و فقیری را می‌شد دید که قلب‌هایشان تبدیل شده بود.

همه‌ی آنهایی که قلب‌هایشان عوض شده بود، یواش یواش به طرف چشمه آمدند. آنها که همیشه از بوی بد چشمه فراری بودند، حالا آنقدر مبهوت شکوه و جلال شاهزاده و آب زندگی‌بخش او شده بودند که نمی‌توانستند در جایی که ایستاده بودند بمانند و جلو نیایند.





بالآخره، پسر کوچکی به طرف شاهزاده رخت و با ترس و لرز جام طلایی را از او گرفت و از آب آن جرعه‌ای نوشید. مردم با ترس و نگرانی به او خیره شده بودند ولی هیچ چیز بدی اتفاق نیفتاد. بر عکس ... پسرک با قلبی پر از عشق و سپاس به پادشاه و شاهزاده پشتم دوفته بود. تا به این لحظه به او یار داده بودند که از پادشاه و پسرش متنفر باشد، اما حالا دیگر هرگونه تنفری از میان رفته بود.

وقتی مردم دیدند که هیچ اتفاق بدی برای پسرک نیفتاد، بسیاری از آنها هم همان کار را کردند. حالا دیگر آنها نمی‌خواستند مثل قبل از دست پادشاه فرار کرده و خود را پنهان کنند بلکه نزدیک آمدند تا از جام طلایی بنوشند. و آنانی که نوشیدند شروع به پرستیدن پادشاه و پسرش کردند ... چونکه حالا شفا یافته بودند. آنها به این حقیقت پی بردند که زهر و هشتاکی که شاهزاده آن را سر کشید، در واقع داروی شفابخش آنان بود. این زهر اگرچه مزه تلفی داشت و باعث مرگ شاهزاده شده بود، ولی قلب‌های سنگی آنها را شفا داده بود.

پس از آن روز، مردم دوباره به باغ پادشاه بازگشتند. حالا دیگر، در آنجا، آنها با شادی و رضایت با پادشاه زندگی بفش و شاهزاده که به آنها زندگی دوباره بخشیده بود قدم می‌زدند.

پدر بزرگ رو به الا کرد و گفت: الا، به یاد داشته باش که ما بفاطر گناهانمان مریض می‌شویم. برای همین است که دارویی که باعث شفا و بهبودی بدن ما می‌شود، معمولاً مزه‌ی بدی می‌دهد. اما شاهزاده‌ای که دوباره‌ی او صحبت کردیم مجبور شد برای شفای مردم، و بفاطر سرکشی آنها، پیزی خیلی تلختر و بدمزهرتر از این شربت بنوشد. پس هر وقت مجبور می‌شوی که داروی تلفی بفوری، داستان جام زهرآلود شاهزاده را به یاد بیاور!

الا قول داد: «هتماً پدر بزرگ ... راستی پدر بزرگ، من شاهزاده‌ی دیگری را می‌شناسم که او هم برای مردم فودش مُرد.»

سپس پدر بزرگ چشمکی زد و گفت: «الا، آیا تو هم او را می‌شناسی؟»



ویژه‌ی پدر و مادرها

امیدواریم که شما و فرزندتان از داستان جام زهرآلود شاهزاده لذت برده باشید. پرسش‌های زیر و آیات مربوطه طوری طرح ریزی شده‌اند تا شما را در درک عمیق‌تر حقایق روحانی این کتاب یاری بخشند. ممکن است برخی از پرسش‌ها، برای فرزند شما کمی سنگین و دشوار باشند. در این صورت به شما پیشنهاد می‌کنیم که دوباره به داستان رجوع کنید و به تدریج، و در حالی که فرزندتان در درک امور روحانی رشد می‌کند، این پرسش‌ها را مطرح کنید.

چه کسی "پادشاه زندگی‌بخش" حقیقی است؟

"آنگاه خدا گفت: زمین نباتات برویاند، گیاهانی که دانه تولید کنند و درختان میوه‌ای که بر حسب گونه خود میوه دانه‌دار بیاورند، بر روی زمین ... آنها از انبوه جانداران پُر شود و پرندگان بر فراز زمین در فلک آسمان پرواز کنند ... زمین جانداران را بر حسب گونه‌هایشان بر آوَرَد، چارپایان و خزندگان و وحوش زمین را، بر حسب گونه‌هایشان ... آنگاه خدا گفت: انسان را به صورت خود و شبیه خودمان بسازیم، و او بر ماهیان دریا و بر پرندگان آسمان و بر چارپایان و بر همه زمین و همه خزندگانی که بر زمین می‌خزند، فرمان براند ... پس خدا انسان را به صورت خود آفرید" (پیدایش ۱: ۱۱-۲۷ الف - ترجمه‌ی هزاره‌ی نو)

"و آن شهادت این است که خدا به ما حیات جاویدان بخشیده، و این حیات در پسر اوست." (اول یوحنا ۵: ۱۱ - ترجمه‌ی هزاره‌ی نو)

در این داستان، "پادشاه زندگی‌بخش" همراه با مردمانش در باغی زیبا قدم می‌زند. خدا با مردم خود کجا قدم می‌زد؟

"خداوند باغی در عدن که در طرف مشرق است دُرُست کرد و آدم را که ساخته بود در آنجا گذاشت." (پیدایش ۲: ۸ - ترجمه‌ی شریف)

"عصر همان روز، آدم و زنش، صدای خداوند را که در باغ راه می‌رفت شنیدند و خود را لابلای درختان پنهان کردند." (پیدایش ۳: ۸ - ترجمه‌ی تفسیری)

"پادشاه زندگی‌بخش" به مردم خود گفت که از چشمه‌ی وسط باغ آب ننوشند. خدا از مردم خود خواست که چه کاری را انجام ندهند؟

"خداوند به آدم فرمود: اجازه داری از میوه‌ی تمام درختان باغ بخوری. اما هرگز از میوه‌ی درخت شناخت خوب و بد نخور زیرا اگر از آن بخوری در همان روز خواهی مُرد." (پیدایش ۲: ۱۶-۱۷ - ترجمه‌ی شریف)

آیا خدا نیز دشمن بزرگی مانند مرد سیاهپوش این داستان دارد؟

"مار که از تمام حیواناتی که خداوند ساخته بود حیلہ‌گرتر بود، از زن پرسید: آیا واقعاً خدا به شما گفته است که از هیچ‌یک از میوه‌های درخت‌های باغ نخورید؟" (پیدایش ۳: ۱ - ترجمه‌ی شریف)

"اژدهای بزرگ به زیر افکنده شد، همان مار کُهن که ابلیس یا شیطان نام دارد و جمله‌ی جهان را به گمراهی می‌کشانند. هم او و هم فرشتگانش به زمین افکنده شدند." (مکاشفه ۱۲: ۹ - ترجمه‌ی هزاره‌ی نو)

در این داستان مرد سیاهپوش به مردم دروغ گفت. شیطان به انسان هایی که خدا آفریده بود چه گفت؟
"مار جواب داد: «این درست نیست. شما نخواهید مُرد. خدا این را گفت زیرا می‌داند وقتی از آن بخورید شما هم مثل او خواهید شد و خواهید دانست چه چیز خوب و چه چیز بد است.» (پیدایش ۳: ۴-۵ - ترجمه‌ی شریف)

در داستان ما، هنگامی که مردم از چشمه‌ی وسط باغ آب نوشیدند قلب هایشان تبدیل به سنگ شد. برای انسان‌هایی که از شیطان پیروی کردند چه اتفاقی افتاد؟

«آن درخت در نظر زن، زیبا آمد و با خود اندیشید: میوه‌ی این درختِ دلپذیر، می‌تواند، خوش طعم باشد و به من دانایی ببخشد. پس از میوه‌ی درخت چید و خورد و به شوهرش هم داد و او نیز خورد. آنگاه چشمان هر دو باز شد و از برهنگی خود آگاه شدند؛ پس با برگهای درختِ انجیر پوششی برای خود درست کردند. عصر همان روز، آدم و زنش، صدای خداوند را که در باغ راه می‌رفت شنیدند و خود را لابلای درختان پنهان کردند.» (پیدایش ۳: ۶-۸ - ترجمه‌ی تفسیری)

«گناه به وسیله‌ی یک انسان به جهان وارد شد و این گناه، مرگ را به همراه آورد. در نتیجه، چون همه گناه کردند مرگ همه را دربرگرفت.» (رومیان ۵: ۱۲ - ترجمه‌ی شریف)

دنیای واقعی چگونه و از چه راه‌هایی علاقمند به شهر انسان است؟
«و محکومیت در این است که نور به جهان آمد، اما مردمان تاریکی را بیش از نور دوست داشتند، چرا که اعمالشان بد است.» (یوحنا ۳: ۱۹ - ترجمه‌ی هزاره‌ی نو)

«در جهان رنج و زحمت خواهید داشت.» (یوحنا ۱۶: ۳۳ ب - ترجمه‌ی شریف)

«زیرا خلقت تسلیم بطالت شد، نه به خواست خود، بلکه به اراده‌ی او که آن را تسلیم کرد، با این امید که خود خلقت نیز از بندگی فساد رهایی خواهد یافت و در آزادی پر جلال فرزندان خدا سهیم خواهد شد. ما می‌دانیم که تمام خلقت تا هم اکنون از دردی همچون درد زایمان می‌نالند.» (رومیان ۸: ۲۰-۲۲ - ترجمه‌ی هزاره‌ی نو)

در این داستان، «پادشاه زندگی‌بخش» پسری داشت که شاهزاده‌ی آن سرزمین بود. چه کسی پسر خداست؟
«ولی این‌قدر نوشته شد تا شما ایمان بیاورید که عیسی، مسیح و پسر خداست و تا ایمان آورده به وسیله‌ی نام او صاحب حیات جاودان شوید.» (یوحنا ۲۰: ۳۱ - ترجمه‌ی شریف)

«امین است خدایی که شما را به رفاقت با پسرش، خداوند ما عیسی مسیح، فرا خوانده است.» (اول قرن‌تیا ۱: ۹ - ترجمه‌ی هزاره‌ی نو)

هنگامی که شاهزاده وارد شهر انسان شد، مردم شهر با او بدرفتاری کردند. وقتی که عیسی مسیح به این جهان آمد، انسان‌ها با او چه رفتاری داشتند؟

«سربازان پیلاتس عیسی را به حیاط کاخ فرماندار بردند و تمام سربازان به دور او جمع شدند. اول لباس عیسی را در آوردند و ردای ارغوانی رنگی به او پوشانیدند و تاجی از خار بافته بر سرش نهادند و چوبی به دست او دادند و در برابر او زانو زده به طعنه می‌گفتند: درود بر پادشاه یهود! آنها آب دهان بر او انداخته و با چوبی که در دستش بود بر سرش می‌زدند.» (متی ۲۷: ۲۷-۳۰ - ترجمه‌ی شریف)

«کسانی که از آنجا می‌گذشتند، سرهایشان را تکان می‌دادند و با اهانت به عیسی می‌گفتند: ای کسی که می‌خواستی معبد بزرگ را خراب کنی و در سه روز بسازی، حالا از صلیب پایین بیا و خودت را نجات بده. همچنین سران کاهنان و علما نیز او را مسخره می‌کردند و به یکدیگر می‌گفتند: دیگران را نجات می‌داد، اما نمی‌تواند خود را نجات دهد. حالا این مسیح، پادشاه اسرائیل، از صلیب پایین بیاید تا ما ببینیم و به او ایمان بیاوریم. کسانی هم که با او مصلوب شده بودند، به او اهانت می‌کردند.» (مرقس ۱۵: ۲۹-۳۲ - ترجمه‌ی شریف)

«خدا مطابق اراده و نقشه‌ای که از پیش تعیین فرموده بود، به شما اجازه داد تا بدست اجنبی‌های بی‌دین، عیسی را بر صلیب کشیده، بکشید.» (اعمال ۲: ۲۳ - ترجمه‌ی تفسیری)

زهري که شاهزاده قرار بود بنوشد در واقع خشم خدا نسبت به گردنکشی مردم بود. آیا خدا از گناه خشمگین است؟
«اما از سوی دیگر، خدا خشم و غضب خود را بر تمام اشخاص گناهکار و نادرست ... نازل می‌کند.» (رومیان ۱: ۱۸ الف - ترجمه‌ی تفسیری)

مسیح گفت که هنگامی که او بر صلیب مُرد، او جامی را که پدر به او داده بود (یوحنا ۱۸: ۱۱ب) نوشید. این موضوع که او جام غضب خدا را نوشیده است، برای انسان‌ها از چیزی خبر می‌دهد؟
«آن که به پسر ایمان دارد، حیات جاویدان دارد؛ اما آن که از پسر اطاعت نمی‌کند، حیات را نخواهد دید، بلکه خشم خدا بر او برقرار می‌ماند.» (یوحنا ۳: ۳۶ - ترجمه‌ی هزاره‌ی نو)

«... یعنی عیسی که ما را از غضب آینده می‌رهاند.» (اول تسالونیکیان ۱: ۱۰ ب - ترجمه‌ی شریف)

هنگامی که شاهزاده از مردم دعوت کرد که از آب حیات بخش جام او بنوشند، وزش باد صدای او را به سوی مردمی بُرد که اطراف میدان بودند. چه چیزی مردم را در شنیدن صدای مسیح و درک کلمات او یاری می‌کند؟
«وقتی او که روح راستی است بیاید، شما را به تمام حقیقت رهبری خواهد کرد.» (یوحنا ۱۶: ۱۳ الف - ترجمه‌ی شریف)

«ناگاه صدایی همچون صدای وزش تندبادی از آسمان آمد و خانه‌ای را که در آن نشسته بودند، به تمامی پُر کرد ... سپس همه از روح‌القدس پُر گشتند.» (اعمال ۲: ۲-۴ الف - ترجمه‌ی هزاره‌ی نو)

آیا مسیح مردم را به نوشیدن نوشیدنی خاصی دعوت می‌کند؟

«عیسی به او پاسخ داد: اگر می‌دانستی بخشش خدا چیست و کیست که از تو آب می‌خواهد، حتماً از او خواهش می‌کردی و او به تو آب زنده عطا می‌کرد.» (یوحنا ۴: ۱۰ - ترجمه‌ی شریف)

«در آخرین روز که مهمترین روز عید بود، عیسی ایستاد و با صدای بلند گفت: اگر کسی تشنه است نزد من بیاید و بنوشد.» (یوحنا ۷: ۳۷ - ترجمه‌ی شریف)

نوشیدن از جام مسیح به چه معنی است؟

«عیسی پاسخ داد: یقین بدانید اگر بدن پسر انسان را نخورید و خون او را نیشامید، در خودتان حیات ندارید. هرکه بدن مرا بخورد و خون مرا بیاشامد حیات جاودان دارد و من در روز بازپسین او را زنده خواهیم ساخت. زیرا جسم من خوراک حقیقی و خون من نوشیدنی حقیقی است.» (یوحنا ۶: ۵۳-۵۵ - ترجمه‌ی شریف)

«چنانکه کلام خدا می‌فرماید: نهرهای آب زنده از درون آن کسی که به من ایمان بیاورد جاری خواهد گشت.» (یوحنا ۷: ۳۸ - ترجمه‌ی شریف)

«به عیسی خداوند ایمان آور که ... نجات خواهی یافت.» (اعمال ۱۶: ۳۱ الف - ترجمه‌ی شریف)

هنگامی که مردم به مسیح اعتماد می‌کنند (ایمان می‌آورند) چه اتفاقی برای آنها می‌افتد؟

«دلی تازه به شما خواهم داد و روح تازه‌ای در شما خواهم گذاشت و دل سنگی را از شما بیرون می‌کنم و دلی گوشتین به شما خواهم داد.» (حزقیال ۳۶: ۲۶ - ترجمه‌ی شریف)

«هر که به او ایمان دارد محکوم نمی‌شود، اما هر که به او ایمان ندارد، هم‌اینک محکوم شده است، زیرا به نام پسر یگانه خدا ایمان نیاورده است.» (یوحنا ۳: ۱۸ - ترجمه‌ی هزاره‌ی نو)

«آمین، آمین، به شما می‌گویم، هر که کلام مرا به گوش گیرد و به فرستنده من ایمان آورد، حیات جاویدان دارد و به داوری نمی‌آید، بلکه از مرگ به حیات منتقل شده است.» (یوحنا ۵: ۲۴ - ترجمه‌ی هزاره‌ی نو)

آیا به پدر بزرگش گفت که شاهزاده‌ی دیگری را می‌شناسد که برای مردم خود جان داد. او به چه کسی فکر می‌کرد؟

«آنچه را که به من رسیده بود یعنی مهمترین حقایق انجیل را به شما سپردم و آن این است که مطابق پیشگویی‌های تورات و نوشته‌های انبیا، مسیح برای گناهان ما مُرد.» (اول قرن‌تیا ۱۵: ۳ - ترجمه‌ی شریف)

پدر بزرگ گفت: «بعضی چیزها که به ظاهر مزه و بوی خیلی خوبی دارند در واقع برای ما بد هستند. و بر عکس ... بعضی چیزها که به نظر وحشتناک می‌رسند برای ما خیلی خوب هستند. راستش، الان داستانی یادم آمد که در آن هر دوی این مثالها وجود دارند. می‌خواهی آن را برایت تعریف کنم؟»

چشم زهرآلود

شاهزاده



دکتر آر.سی. اسپرول، در مقام یک الهیدان، شبان، و نویسنده، عمر خود را صرف شفاف‌سازی و قابل فهم کردن مفاهیم عمیق کتاب مقدسی کرده است. او، در قالب این اثر جذاب تمثیلی، این معایق را با کودکان در میان میگذارد. در داستان «بام زهرآلود شاهزاده» عیسی مایل است «بام» وحشتناک غضب پدر را بنوشد. این کار برای عیسی بسیار گران تمام شد؛ او فقیر شد، رنج کشید، و مُرد. اما در پایان داستان کودکان شاهد پیروزی مسیح و ثمر نیکوی اطاعت او از اراده‌ی پدرش خواهند بود. در حالی که تصویرهای فارقالعادة باستین جرارد قادر است قوه تفیل کودکان را تسفیر کند، والدین می‌توانند با استفاده از پرسش‌ها و آیات کتاب مقدسی بفش «ویژه‌ی پدر و مادرها» معایقی را که در پس این تمثیل وجود دارند به کودکان خود پیاموزند.

راستی بخوان **FACT** Ministries
Farsi & Assyrian Christian Teaching

www.factministries.org



پیغمبرِ رُحَرِ لُودِ

شاهزاده



نویسنده:

آر. سی. اسپرول

تصویر ساز: جاستین جرارد

 Reformation Trust

The Farsi translation of The Prince's Poison Cup

Written by Dr. R.C. Sproul

Illustrated by Justin Gerald

Translated by Sabrina B. Aslan

© 2008 by R.C. Sproul

Illustrations: © 2008 by Justin Gerard

This book was first published in 2016 by Reformation Trust Publishing, a division of Ligonier Ministries, 421 Ligonier Court, Sanford, FL 32771

Translated by permission. All rights reserved.

Farsi Publisher

FACT MINISTRIES, INC.

P.O. Box 53507

San Jose, CA 95153, USA

2018

ISBN: 978-1-64370-396-1

www.factministries.org

سرشناسه: جام زهرآلود شاهزاده
نویسنده: دکتر آر.سی. اسپرول
تصویرساز: جاستین جرارد

مترجم: سابرینا ب. اصلان
ناشر فارسی: راستی - مؤسسه‌ی آموزش کتاب مقدس
حروف چینی و صفحه آرایی فارسی: مارال کارایی مؤسسه‌ی هزار و یک دنیا

چاپ: ۱۳۹۷ شمسی
شابک نسخه‌ی چاپی: ۹۷۸-۱-۶۴۳۷۰-۳۹۶-۱

تقدیم به اِلا روت کاب

اولین نوهی دوست داشتنی فرزندمان

آر.سی. اسپرول



“آیا جامی را که پدر به من داده است ننوشم؟”
(انجیل یوحنا ۱۸: ۱۱، ترجمه‌ی قدیم)

یک روز صبح، در شهری کوچک، در یک خانه‌ی گرم و راحت، دختری زندگی می‌کرد که خیلی بیمار بود. اسم او «الا روت» بود ولی افراد خانواده‌اش او را الا صدا می‌زدند.

الا شکم درد بسیار بدی داشت. برای همین دکتر به او دارو داده بود. پدر الا کمی از آن دارو را در قاشقی ریخت. اما به ممض اینکه پشتم الا به شربت اختار افم‌هایش را در هم کرد و گفت: «بابا، این شربت خیلی بد مزه است. من واقعاً می‌خورم آن را بفورم؟»

پدر الا لب‌فندی زد و گفت: «بله عزیزم. اگر می‌خواهی خوب شوی، باید همه‌ی این دارو را بفوری.»

بالآخره، الا به خودش جرأت داد تا دارو را، همانطور که پدرش به او گفته بود، به یکباره سر بکشد. ولی بعد، از پدرش پرسید: «چطور می‌شود دارویی که مزه‌اش اینقدر بد است ما را خوب کند؟»

پدرش گفت: «خوب ... این سوالی است که تو باید از پدر بزرگ‌پرسی! او همیشه جوابی برای سوال‌های سفت تو دارد. قرار است او امروز سری به ما بزند. الان برو و کمی استراحت کن تا وقتی که پدر بزرگ می‌آید سر حال باشی.»







الا کمی فحوا بید و به مضمض اینکه پدر بزرگش از راه رسید، بیدار شد. پدر بزرگ الا را در آغوش کشید و از او پرسید که هالش چطور است. الا گفت که بهتر شده است. سپس نگاهی به او انداخت و گفت: «پدر بزرگ، می شود از شما یک سؤال بکنم؟»

پدر بزرگ سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و گفت: «البته دفترم!»

الا گفت: «پدر بزرگ، دارویی که قرار است من را خوب کند، چرا باید اینقدر بزمزه باشد؟»

پدر بزرگ در حالی که به فکر فرو رفته بود به الا نگاه کرد و گفت: «چه سؤال فوبی! بعضی چیزها که به ظاهر مزه و بوی خیلی فوبی دارند در واقع برای ما بد هستند. و بر عکس ... بعضی چیزها که بنظر وحشتناک می‌رسند برای ما خیلی خوب‌اند. راستش، الان داستانی یادم آمد که در آن هر دوی این مثال‌ها وجود دارند. می‌خواهی آن را برایت تعریف کنم؟»

الا جواب داد: «بله، بله، پدر بزرگ همیشه برای توضیح هر چیزی یک داستان تعریف می‌کرد و الا این داستان‌ها را خیلی دوست داشت. پدر بزرگ روی صندلی نشست و الا بایی پهلوی او برای خودش باز کرد و هیبان زده منتظر بود که از او بشنود. پدر بزرگ اینطور شروع کرد:





یکی بود، یکی نبود ... پادشاه بزرگی بود که اسمش پادشاه زندگی بفش بود زیرا او قدرت داشت چیزهای مختلف بیافریند ... حتی چیزهای زنده مثل گیاهان، حیوانات و آدم‌ها. این پادشاه باغ زیبایی آفریده بود که پُر از درختان، بویبارها، دریاچه‌ها، و چمنزارها بود. پادشاه هر روز به این باغ می‌آمد تا سری به همه‌ی آفریده‌های خودش بزند. آنها همگی در این باغ زیبا با پادشاه قدم می‌زدند. این همراهی آنها را غرق شادی و هیجان می‌کرد.

درست در وسط باغ، پادشاه یک چشمه قرار داده بود که از آن آب فوش و گوارایی بیرون می‌آمد. اما پادشاه به مردم خودش گفته بود: شما می‌توانید از آب همه‌ی بویبارهای باغ بفرورید، ولی از این چشمه‌ی وسط باغ نباید آب بنوشید. آب این چشمه به شما صدمه خواهد زد. به هیچ عنوان از آن ننوشید.



اوایل، مردم پادشاه از گزراندن وقت با پادشاه فیلی لذت می‌بردند ... به مدی که اصلاً به چشمه‌ی وسط باغ نزدیک هم نمی‌شدند. آنها پادشاه را دوست داشتند و می‌خواستند او را خوشال کنند. اما یواش یواش کنجکاو شدند و با خودشان فکر کردند که چرا او نمی‌خواهد هیچ‌کس از چشمه‌ای که از آن آب خوش و گوارایی در جریان است بنوشد؟

روزی شفق غریبه‌ای که ردای بلند و سیاهی به تن داشت، در باغ ظاهر شد. این شفق در حقیقت دشمن بزرگ پادشاه بود ولی مردم از این موضوع خبر نداشتند. او به مردم گفت که آب این چشمه اصلاً بد و مضر نیست و اگر از آن بنوشند، پینه‌های فیلی فوبی برای آنها اتفاق خواهند افتاد. غریبه‌ی سیاه پوش آنها را مطمئن کرد که با نوشیدن این آب آنها هم مثل پادشاهشان بزرگ و قدرتمند خواهند شد.

حالا دیگر مردم واقعاً در باره‌ی آب چشمه کنجکاو شده بودند. به نظر آنها این منصفانه نبود که پادشاه به آنها اجازه ندهد از آن چشمه آب بنوشند. بنابراین، آنها تصمیم گرفتند که از آب آن چشمه کمی بپاشند. غریبه‌ی سیاه پوش، جامی از آب چشمه پُر کرد و به مردم داد و همه‌ی آنها از آن نوشیدند.



اما به ممض اینکه مردم آب را قورت دادند اتفاق و مشتتگی افتاد! قلب‌های گواشتی
آنها تبدیل به سنگ شد! بعد از آن، آنها دیگر هیچ احساس عشق و علاقه‌ای به پادشاه
نمی‌کردند! دیگر حتی دلشان نمی‌خواست با او وقت صرف کنند و پیش او بمانند.



برای همین دیگر به باغ نمی‌آمدند! برعکس ... همه‌ی آنها به صحرای دور افتاده‌ای
کوچ کردند و در آنجا شهری برای خودشان ساختند. آنها آن شهر را شهر انسان نامیدند.



پادشاه زندگی‌بفش از اینکه مردم به حرف او گوش نداده بودند فشمگین شده بود. پادشاه می‌دانست که نتیجه‌ی بی‌اطاعتی آنان از احکام او این است که او عدالت را برقرار کرده شهر آنها را نابود کند. اما پادشاه هنوز مردم خودش را عاشقانه دوست داشت و به خاطر درد و رنجی که به آن گرفتار شده بودند غصه می‌خورد.

پادشاه فیلی باهوش و حکیم بود. او می‌دانست که بالاخره روزی مردم از آب آن چشمه خواهند نوشید. برای همین، از قبل، راه حلی برای این مشکل در نظر گرفته بود. او به پسر خودش که شاهزاده‌ی مملکتش بود گفت: من از تو می‌خواهم که مأموریتی را انجام دهی تا مردم ما شفا پیدا کنند.

اینجا بود که به یک دفعه الا توی حرف پدر بزرگ پرید و گفت: «پادشاه زندگی‌بفش چه چیزی از شاهزاده خواست؟»

پدر بزرگ پاسخ داد: یک مأموریت بسیار سفت و وحشتناک! پادشاه به شاهزاده یک جام طلایی داد و از او خواست که به شهر انسان برود. در آنجا، درست در وسط میدان شهر، چشمه‌ی دیگری وجود داشت. اما آب آن چشمه به جای اینکه فوش و گوارا باشد، مسموم و زهرآلود بود. این زهر، زهر فشم خدا نسبت به بی‌اطاعتی مردم بود. حتی یک قطره از این زهر قدرت داشت انسانی بسیار نیرومند را از پا در آورد. پادشاه به شاهزاده گفت تا جام طلایی خود را از زهر آن چشمه پر کرده سر بکشد. او به پسر خود گفت که اگر او این کار را انجام دهد، مردمش شفا خواهند یافت و دوباره به باغ باز خواهند گشت.

شاهزاده هم پدر خود را فیلی دوست داشت و هم به مردم او عشق می‌ورزید. با اینکه این مأموریت بسیار دشوار بود ولی او مصمم بود که آن را انجام دهد. بنابراین، او سفر خود را به شهر انسان شروع کرد. چند نفر از دوستان او هم همراه او به راه افتادند.





در راه، شاهزاده و دوستانش کنار یک هوضچه ایستادند. شاهزاده به آب زیبا، آرام، و آبی رنگ هوضچه خیره شده بود. اما در حالی که به این آب خوش و گوارا چشم دوخته بود، اتفاق عجیبی افتاد. شاهزاده در عالم رؤیا جام بزرگی را می‌دید که از مایع سیاه و گل‌آلودی پُر بود. او می‌دانست که این همان جام زهرآلودی بود که پدر به او فرمان داده بود تا از آن بنوشد.

شاهزاده پشمان خود را بست و سر خود را تکان داد تا تصویر این جام ترسناک را از ذهن خود بیرون کند. او داشت وسوسه می‌شد که به فانه برگردد اما دوباره به یاد فرمان پادشاه افتاد ... شاهزاده باید به شهر انسان می‌رفت ... جایی که زهر انتظار او را می‌کشید.

هنگامی که شاهزاده و دوستانش وارد شهر شدند، متوجه شدند که شهر انسان چه جای وحشتناکی است! همه‌ی کوچه‌ها تاریک، گل‌آلود، و پر از زباله بودند. بسیاری از فانه‌ها خراب و به هم ریخته بودند. مردم شهر به آنان مشکوک بودند و با آنها رفتار بد و غیر دوستانه‌ای داشتند. یکی از آنها فهمید که شاهزاده پسر پادشاه زندگی‌بخش است. ولی از آنجا که آنها دیگر پادشاه زندگی‌بخش را دوست نداشتند، با شاهزاده شروع به بدرفتاری کردند. آنها بر سر او فریاد می‌زدند، به او فحش و ناسزا می‌گفتند، بر او آب دهان می‌انداختند، او را مسخره می‌کردند، برفی حتی به او سنگ پرتاب می‌کردند، و در حالی که او از فیابان‌ها می‌گذشت به صورتش سیلی می‌زدند.





شاهزاده فیلی ترسیده بود و عرق از پیشانی‌اش سرازیر شده بود. هر چند شاهزاده پدر خود را بسیار دوست داشت، اما نمی‌توانست این فکر را از خود دور کند که شاید راه دیگری هم برای شفای انسان‌ها وجود داشته باشد. او از خود سؤال می‌کرد که آیا لازم است آن زهر را بنوشد! او در باره‌ی جام طلایی که به همراه داشت فکر کرد و به خود گفت: ای کاش می‌پور نبودم که از این جام بنوشم.

در حالی که شاهزاده با ترس خود دست و پنجه نرم می‌کرد، گفته‌های پدر خود را به یاد آورد: تو باید از این جام بنوشی. این تنها راه شفای مردم ما است! مهم‌تر از هر چیز دیگری، شاهزاده واقعاً می‌خواست که پدر خود را فوشال کند. پس همان لحظه و در همان‌جا تصمیم گرفت که به عقب برگردد و به هر قیمتی که شده، درد و رنج این مأموریت را همانگونه که پدرش خواسته بود تحمل کند و از آن جام بنوشد.

دوستان شاهزاده هم فیلی ترسیده بودند. آنها وقتی دیدند که مردم شورشگر و عصبانی دور آنها را گرفته‌اند، وحشت زده فرار کردند. شاهزاده در میان مردم فشمگین تنها مانده بود. اما هنوز با اراده‌ای قوی به دنبال آن چشمه‌ای می‌گشت که پر از زهر بود.





بالافره شاهزاده وارد میدان بزرگ شهر شد. چشمه درست در وسط میدان قرار داشت. در کنار چشمه مرد سیاه‌پوشی ایستاده بود که در حقیقت همان دشمن اصلی و بزرگ پادشاه بود ... دشمنی که قبلاً مردم را راضی کرده بود که از چشمه‌ی وسط باغ پادشاه بنوشند.

شاهزاده به چشمه نزدیک شد. او بدون اینکه حرفی بزند، جام طلایی را که پدرش به او داده بود بیرون آورد و بسوی مرد سیاه‌پوش دراز کرد. مرد سیاه‌پوش با نگاهی بی‌رحمانه جام را از دست شاهزاده گرفت، آن را از آب چشمه پر کرد، و به شاهزاده داد. مردم فشمگین شهر به دور چشمه جمع شده بودند تا ببینند چه اتفاقی خواهد افتاد.





شاهزاده به آب زهرآلود داخل جام نگاهی انداخت ... آبی سیاه و گل آلود که بوی
فیلی بری می‌داد ... زهری وحشتناک و مال به هم‌زن! او فیلی فوب می‌دانست که
این آب او را فواید کشت. اما با نگاهی به پهره‌ی مردم فشمگین و شورشگر، به یاد
آورد که اگر او از این جام بنوشد، قلب سفت و سنگی این مردم شفا فواید یافت.

او دهان خود را بر لبه‌ی جام گذاشت و شروع به نوشیدن کرد. زهر مزه‌ی فیلی تلفی
داشت طوری که می‌فواست آن را تُف کند. اما شاهزاده به پدرش قول داده بود که
تا آخر آن را سر بکشد. زهر داشت گلوی او را می‌سوزاند اما او آن را تا آخرین قطره
قورت داد.

هنگامی که شاهزاده همه‌ی زهر را نوشید، سر خود را فم کرد، پشمانش را بست، ... و
بان داد. او در همان‌جا، روی پیاده رو کنار چشمه، به زمین افتاد. مرد سیاه‌پوش آنقدر
فوشال بود که پا صدای بلند قوققه می‌زد و می‌فندید. او فکر می‌کرد که توانسته است
پسر پادشاه را بکشد. همه‌ی مردم هم با او فخریاد پیروزی سر دادند.





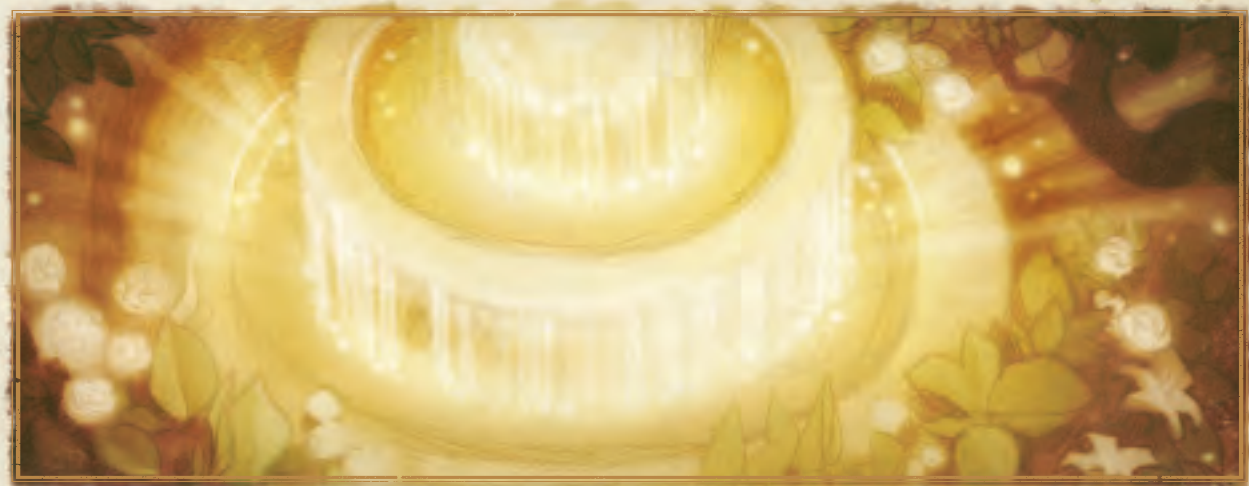
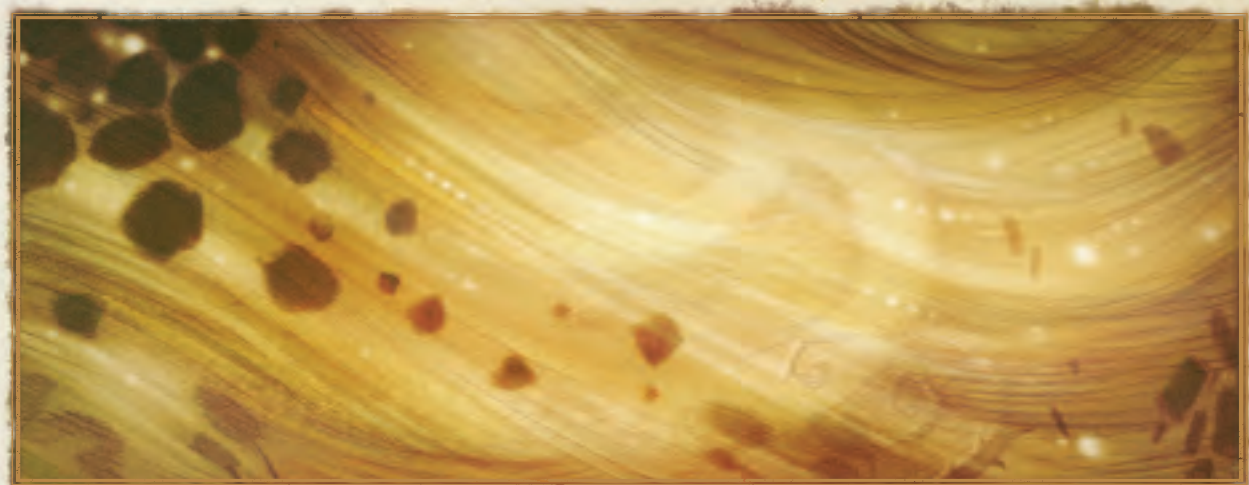
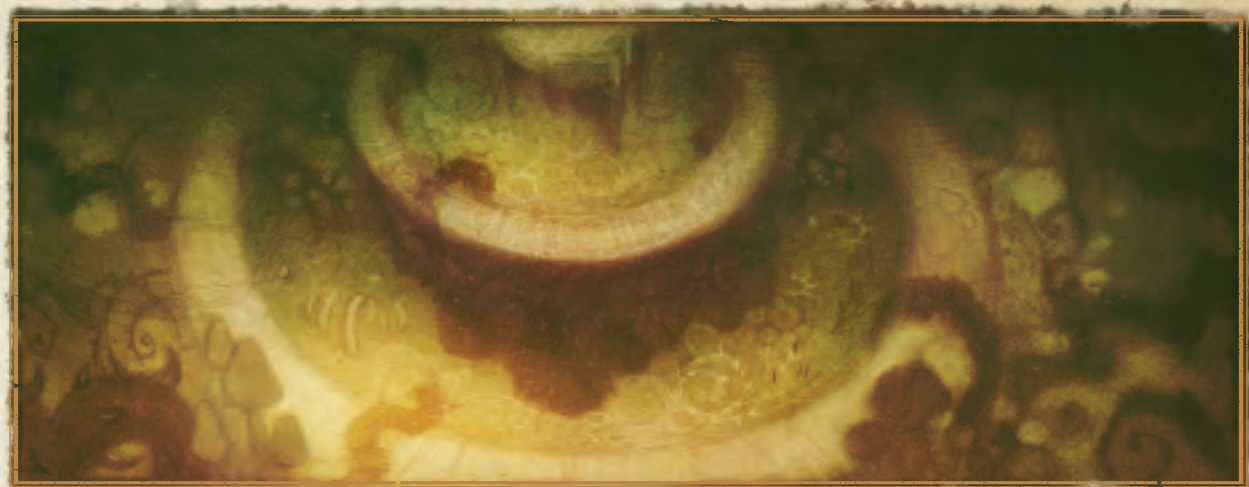




در همین وقت شفق دیگری وارد میدان شهر شد. او لباس سفید و درفشانی به تن داشت. او آنقدر نورانی بود که هیچ‌کس قدرت نداشت به او نگاه کند. هنگامی که او راه می‌رفت زمین می‌لرزید. او به پشمه نزدیک شد. مرد سیاه‌پوش به مفضل اینکه او را دید فنده‌اش قطع شد. او با ترس و نگرانی سعی کرد پشمان خود را با پیزی پوشاند تا از آن نور درفشنده در امان بماند، اما این غیرممکن بود. مرد سیاه‌پوش شروع کرد به فرار کردن ... و در حالی که می‌دوید فریاد می‌زد: پادشاه زندگی‌بخش آمده ... پادشاه زندگی‌بخش آمده ... آهای مردم، همه فرار کنید! و همه‌ی مردم در حالی که می‌دویدند، تلاش می‌کردند که خود را در کوچه‌ها و پستوهای اطراف میدان پنهان کنند.

پادشاه در کنار بدن بی‌جان شاهزاده ایستاد. او زانو زده پسرش را لمس کرد. به مفضل اینکه دست پادشاه به شاهزاده خورد، او پشمانش را باز کرد. شاهزاده دوباره زنده شده بود. این پادشاه زندگی‌بخش بود که شاهزاده را دوباره زنده کرده بود!





در همین لحظه بود که مایع جوشان چشمه هم تغییر پیدا کرد. دیگر هیچ اثری از آن زهر کثیف و گل آلود به چشم نمی‌خورد. زهر از بین رفته بود و به جای آن، آب زلال و پاکي چشمه را پر کرده بود که قطرات شفاف آن در زیر نور آفتاب می‌درخشید و بوی خوش و گوارای آن همه‌ی میدان را فرا گرفته بود. انگار آب هم دوباره زنده شده بود و همه چیز بوی نشاط و تازگی می‌داد.



شاهزاده برپا ایستاد و جام طلایی را که زیر آب روان چشمه افتاده بود پیدا کرد. او جام را به دست گرفته و آن را از آب لبریز کرد. سپس روی خود را به مردم کرد و در حالی که جام را به سوی آنها بلند کرده بود گفت: اگر کسی تشنه است، پیش من بیاید و بنوشد. در همین لحظه باد شروع به وزیدن کرد و صدای شاهزاده را به سوی مردمی بُرد که از کوچه‌های تاریک شهر مشغول تماشا بودند.



اینجا بود که اتفاق بسیار عجیبی افتاد. قلب‌های سنگی، سفت و منجمد مردم دوباره تبدیل به قلب‌های گوشتی، نرم و گرم شد. اگرچه بعضی قلب‌ها همانطور سفت و سنگی باقی ماند ولی در اطراف میدان، مردان و زنان، پسران و دختران، پیران و کودکان، و بالاخره افراد ثروتمند و فقیری را می‌شد دید که قلب‌هایشان تبدیل شده بود.

همه‌ی آنهایی که قلب‌هایشان عوض شده بود، یواش یواش به طرف چشمه آمدند. آنها که همیشه از بوی بد چشمه فراری بودند، حالا آنقدر مبهوت شکوه و جلال شاهزاده و آب زندگی‌بخش او شده بودند که نمی‌توانستند در جایی که ایستاده بودند بمانند و جلو نیایند.





بالآخره، پسر کوچکی به طرف شاهزاده رخت و با ترس و لرز جام طلایی را از او گرفت و از آب آن جرعه‌ای نوشید. مردم با ترس و نگرانی به او خیره شده بودند ولی هیچ چیز بدی اتفاق نیفتاد. بر عکس ... پسرک با قلبی پُر از عشق و سپاس به پادشاه و شاهزاده پشیم دوفته بود. تا به این لحظه به او یار داده بودند که از پادشاه و پسرش متنفر باشد، اما حالا دیگر هرگونه تنفری از میان رفته بود.

وقتی مردم دیدند که هیچ اتفاق بدی برای پسرک نیفتاد، بسیاری از آنها هم همان کار را کردند. حالا دیگر آنها نمی‌خواستند مثل قبل از دست پادشاه فرار کرده و خود را پنهان کنند بلکه نزدیک آمدند تا از جام طلایی بنوشند. و آنانی که نوشیدند شروع به پرستیدن پادشاه و پسرش کردند ... چونکه حالا شفا یافته بودند. آنها به این حقیقت پی بردند که زهر و هشتاکی که شاهزاده آن را سر کشید، در واقع داروی شفابخش آنان بود. این زهر اگرچه مزه‌ی تلفی داشت و باعث مرگ شاهزاده شده بود، ولی قلب‌های سنگی آنها را شفا داده بود.

پس از آن روز، مردم دوباره به باغ پادشاه بازگشتند. حالا دیگر، در آنها، آنها با شادی و رضایت با پادشاه زندگی بفش و شاهزاده که به آنها زندگی دوباره بفشیده بود قدم می‌زدند.

پدر بزرگ رو به الا کرد و گفت: الا، به یاد داشته باش که ما بفاطر گناهمان مریض می‌شویم. برای همین است که دارویی که باعث شفا و بهبودی بدن ما می‌شود، معمولاً مزه‌ی بدی می‌دهد. اما شاهزاده‌ای که دربارهی او صحبت کردیم مجبور شد برای شفای مردم، و بفاطر سرکشی آنها، پیزی فیلی تلخ‌تر و بدمزه‌تر از این شربت بنوشد. پس هر وقت مجبور می‌شوی که داروی تلفی بفوری، داستان جام زهرآلود شاهزاده را به یاد بیاور!

الا قول داد: «هتماً پدر بزرگ ... راستی پدر بزرگ، من شاهزاده‌ی دیگری را می‌شناسم که او هم برای مردم خودش مُرد.»

سپس پدر بزرگ چشمکی زد و گفت: «الا، آیا تو هم او را می‌شناسی؟»



ویژه‌ی پدر و مادرها

امیدواریم که شما و فرزندتان از داستان جام زهرآلود شاهزاده لذت برده باشید. پرسش‌های زیر و آیات مربوطه طوری طرح‌ریزی شده‌اند تا شما را در درک عمیق‌تر حقایق روحانی این کتاب یاری بخشند. ممکن است برخی از پرسش‌ها، برای فرزند شما کمی سنگین و دشوار باشند. در این صورت به شما پیشنهاد می‌کنیم که دوباره به داستان رجوع کنید و به تدریج، و در حالی که فرزندتان در درک امور روحانی رشد می‌کند، این پرسش‌ها را مطرح کنید.

چه کسی "پادشاه زندگی‌بخش" حقیقی است؟

"و خدا گفت: «زمین نباتات برویاند، علفی که تخم بیاورد و درخت میوه‌ای که موافق جنس خود میوه آورد که تخمش در آن باشد، بر روی زمین ... آنها به انبوه جانوران پر شود و پرندگان بالای زمین بر روی فلک آسمان پرواز کنند ... زمین، جانوران را موافق اجناس آنها بیرون آورد، بهایم و حشرات و حیوانات زمین به اجناس آنها ... و خدا گفت: آدم را بصورت ما و موافق شبیه ما بسازیم تا بر ماهیان دریا و پرندگان آسمان و بهایم و بر تمامی زمین و همه‌ی حشراتی که بر زمین می‌خزند، حکومت نماید ... پس خدا آدم را بصورت خود آفرید." (پیدایش ۱: ۲۷-۱۱، ترجمه‌ی قدیم)

"و آن شهادت این است که خدا حیات جاودانی به ما داده است و این حیات، در پسر اوست." (اول یوحنا ۵: ۱۱، ترجمه‌ی قدیم)

در این داستان، "پادشاه زندگی‌بخش" همراه با مردمانش در باغی زیبا قدم می‌زند. خدا با مردم خود کجا قدم می‌زد؟
"و خداوند خدا باغی در عدن بطرف مشرق غُرس نمود و آن آدم را که سرشته بود، در آنجا گذاشت." (پیدایش ۲: ۸، ترجمه‌ی قدیم)

"و آواز خداوند خدا را شنیدند که در هنگام وزیدن نسیم نهار در باغ می‌خرامید، و آدم و زنش خویشتن را از حضور خداوند خدا در میان درختان باغ پنهان کردند." (پیدایش ۳: ۸، ترجمه‌ی قدیم)

"پادشاه زندگی‌بخش" به مردم خود گفت که از چشمه‌ی وسط باغ آب ننوشند. خدا از مردم خود خواست که چه کاری را انجام ندهند؟

"و خداوند خدا آدم را امر فرموده، گفت: «از همه‌ی درختان باغ بی‌ممانعت بخور، اما از درخت معرفت نیک و بد زنه‌ار نخوری، زیرا روزی که از آن خوردی، هرآینه خواهی مُرد.» (پیدایش ۲: ۱۶-۱۷، ترجمه‌ی قدیم)

آیا خدا نیز دشمن بزرگی مانند مرد سیاه‌پوش این داستان دارد؟

"و ما از همه‌ی حیوانات صحرا که خداوند خدا ساخته بود، هُشیارتر بود. و به زن گفت: «آیا خدا حقیقتاً گفته است که از همه‌ی درختان باغ نخورید؟» (پیدایش ۳: ۱، ترجمه‌ی قدیم)

«و اثردهای بزرگ انداخته شد، یعنی آن مار قدیمی که به ابلیس و شیطان مسقی است که تمام ربع مسکون را می‌فریبد. او بر زمین انداخته شد و فرشتگانش با وی انداخته شدند.» (مکاشفه ۱۲: ۹، ترجمه‌ی قدیم)

در این داستان مرد سیاهپوش به مردم دروغ گفت. شیطان به انسان هایی که خدا آفریده بود چه گفت؟
"مار به زن گفت: «هر آینه نخواهید مرد، بلکه خدا می‌داند در روزی که از آن بخورید، چشمان شما باز شود و مانند خدا عارف نیک و بد خواهید بود.»" (پیدایش ۳: ۴-۵ - ترجمه‌ی قدیم)

در داستان ما، هنگامی که مردم از چشمه‌ی وسط باغ آب نوشیدند قلب‌هایشان تبدیل به سنگ شد. برای انسان‌هایی که از شیطان پیروی کردند چه اتفاقی افتاد؟

«و چون زن دید که آن درخت برای خوراک نیکوست و بنظر خوش‌نما و درختی دلپذیر و دانش‌افزا، پس از میوه‌اش گرفته، بخورد و به شوهر خود نیز داد و او خورد. آنگاه چشمان هر دو ایشان باز شد و فهمیدند که عریانند. پس برگ‌های انجیر به هم دوخته، سترها برای خویشتن ساختند. و آواز خداوند خدا را شنیدند که در هنگام وزیدن نسیم نهار در باغ می‌خرامید، و آدم و زنش خویشتن را از حضور خداوند خدا در میان درختان باغ پنهان کردند.» (پیدایش ۳: ۶-۸ - ترجمه‌ی قدیم)

«لهمذا همچنان که به وساطت یک آدم گناه داخل جهان گردید و به گناه موت؛ و به اینگونه موت بر همه‌ی مردم طاری گشت، از آنجا که همه گناه کردند.» (رومیان ۵: ۱۲ - ترجمه‌ی قدیم)

دنیای واقعی چگونه و از چه راه‌هایی علاقمند به شهر انسان است؟

«و حکم این است که نور در جهان آمد و مردم ظلمت را بیشتر از نور دوست داشتند، از آنجا که اعمال ایشان بد است.» (یوحنا ۳: ۱۹ - ترجمه‌ی قدیم)

«در جهان برای شما زحمت خواهد شد.» (یوحنا ۱۶: ۳۳ ب - ترجمه‌ی شریف)

«زیرا خلقت، مطیع بطالت شد، نه به اراده‌ی خود، بلکه بخاطر او که آن را مطیع گردانید، در امید که خود خلقت نیز از قید فساد خلاصی خواهد یافت تا در آزادی جلال فرزندان خدا شریک شود. زیرا می‌دانیم که تمام خلقت تا الآن با هم در آه کشیدن و درد زه می‌باشند.» (رومیان ۸: ۲۰-۲۲ - ترجمه‌ی قدیم)

در این داستان، «پادشاه زندگی‌بخش» پسری داشت که شاهزاده‌ی آن سرزمین بود. چه کسی پسر خداست؟

«لیکن این قدر نوشته شد تا ایمان آورید که عیسی، مسیح و پسر خدا است و تا ایمان آورده، به اسم او حیات یابید.» (یوحنا ۲۰: ۳۱ - ترجمه‌ی قدیم)

«امین است خدایی که شما را به شراکت پسر خود عیسی مسیح خداوند ما خوانده است.» (اول قرن‌تیاں ۱: ۹ - ترجمه‌ی قدیم)

هنگامی که شاهزاده وارد شهر انسان شد، مردم شهر با او بدرفتاری کردند. وقتی که عیسی مسیح به این جهان آمد، انسان‌ها با او چه رفتاری داشتند؟

«آنگاه سپاهیان والی، عیسی را به دیوانخانه برده، تمامی فوج را گرد وی فراهم آوردند. و او را عریان ساخته، لباس قرمزی بدو پوشانیدند، و تاجی از خار بافته، بر سرش گذاردند و نی بدست راست او دادند و پیش وی زانو زده، استهزاکنان او را می‌گفتند، سلام ای پادشاه یهود! و آب دهان بر وی افکنده، نی را گرفته بر سرش می‌زدند.» (متی ۲۷: ۲۷-۳۰ - ترجمه‌ی قدیم)

«و راه‌گذران او را دشنام داده و سر خود را جنبانیده، می‌گفتند، هان ای کسی که هیکل را خراب می‌کنی و در سه روز آن را بنا می‌کنی، از صلیب به زیر آمده، خود را برهان! و همچنین روسای کهنه و کاتبان استهزاکنان با یکدیگر می‌گفتند، دیگران را نجات داد و نمی‌تواند خود را نجات دهد. مسیح، پادشاه اسرائیل، الآن از صلیب نزول کند تا ببینیم و ایمان آوریم. و آنانی که با وی مصلوب شدند، او را دشنام می‌دادند.» (مرقس ۱۵: ۲۹-۳۲ - ترجمه‌ی قدیم)

«پس همان عیسی را خدا برخیزانید و همه‌ی ما شاهد بر آن هستیم.» (اعمال ۲: ۲۳ - ترجمه‌ی قدیم)

زهري که شاهزاده قرار بود بنوشد در واقع خشم خدا نسبت به گردنکشی مردم بود. آیا خدا از گناه خشمگین است؟
«اما از سوی دیگر، خدا خشم و غضب خود را بر تمام اشخاص گناهکار و نادرست ... نازل می‌کند.» (رومیان ۱: ۱۸ الف - ترجمه‌ی تفسیری)

مسیح گفت که هنگامی که او بر صلیب مُرد، او جامی را که پدر به او داده بود (یوحنا ۱۸: ۱۱) نوشید. این موضوع که او جام غضب خدا را نوشیده است، برای انسان‌ها از چیزی خبر می‌دهد؟
«آنکه به پسر ایمان آورده باشد، حیات جاودانی دارد و آنکه به پسر ایمان نیاورد حیات را نخواهد دید، بلکه غضب خدا بر او می‌ماند.» (یوحنا ۳: ۳۶ - ترجمه‌ی قدیم)

«... یعنی عیسی که ما را از غضب آینده می‌رهاند.» (اول تسالونیکیان ۱: ۱۰ ب - ترجمه‌ی قدیم)

هنگامی که شاهزاده از مردم دعوت کرد که از آب حیات بخش جام او بنوشند، وزش باد صدای او را به سوی مردمی بُرد که اطراف میدان بودند. چه چیزی مردم را در شنیدن صدای مسیح و درک کلمات او یاری می‌کند؟
«و لیکن چون او یعنی روح راستی آید، شما را به جمیع راستی هدایت خواهد کرد.» (یوحنا ۱۶: ۱۳ الف - ترجمه‌ی قدیم)

«که ناگاه آوازی چون صدای وزیدن باد شدید از آسمان آمد و تمام آن خانه را که در آنجا نشسته بودند پر ساخت ... سپس همه از روح‌القدس پُر گشتند.» (اعمال ۲: ۲-۴ الف - ترجمه‌ی قدیم)
آیا مسیح مردم را به نوشیدن نوشیدنی خاصی دعوت می‌کند؟

«عیسی در جواب او گفت، اگر بخشش خدا را می‌دانستی و کیست که به تو می‌گوید آب به من بده، هرآینه تو از او خواهش می‌کردی و به تو آب زنده عطا می‌کرد.» (یوحنا ۴: ۱۰ - ترجمه‌ی قدیم)

«و در روز آخر که روز بزرگ عید بود، عیسی ایستاده، ندا کرد و گفت، هر که تشنه باشد نزد من آید و بنوشد.» (یوحنا ۷: ۳۷ - ترجمه‌ی قدیم)

نوشیدن از جام مسیح به چه معنی است؟

«عیسی بدیشان گفت، آمین آمین به شما می‌گویم اگر جسد پسر انسان را نخورید و خون او را ننوشید، در خود حیات ندارید. و هر که جسد مرا خورد و خون مرا نوشید، حیات جاودانی دارد و من در روز آخر او را خواهم برخیزانید. زیرا که جسد من، خوردنی حقیقی و خون من، آشامیدنی حقیقی است.» (یوحنا ۶: ۵۳-۵۵ - ترجمه‌ی قدیم)

«کسی که به من ایمان آورد، چنانکه کتاب می‌گوید، از بطن او نهرهای آب زنده جاری خواهد شد...» (یوحنا ۷: ۳۸ - ترجمه‌ی قدیم)

«به عیسی خداوند ایمان آور که ... نجات خواهی یافت.» (اعمال ۱۶: ۳۱ الف - ترجمه‌ی قدیم)

هنگامی که مردم به مسیح اعتماد می‌کنند (ایمان می‌آورند) چه اتفاقی برای آنها می‌افتد؟

«و دل تازه به شما خواهم داد و روح تازه در اندرون شما خواهم نهاد. و دل سنگی را از جسد شما دور کرده، دل گوشتین به شما خواهم داد.» (حزقیال ۳۶: ۲۶ - ترجمه‌ی قدیم)

«آنکه به او ایمان آر، بر او حکم نشود؛ اما هر که ایمان نیاورد الآن بر او حکم شده است، به جهت آنکه به اسم پسر یگانه خدا ایمان نیاورده.» (یوحنا ۳: ۱۸ - ترجمه‌ی قدیم)

«آمین آمین به شما می‌گویم هر که کلام مرا بشنود و به فرستنده من ایمان آورد، حیات جاودانی دارد و در داوری نمی‌آید، بلکه از موت تا به حیات منتقل گشته است.» (یوحنا ۵: ۲۴ - ترجمه‌ی قدیم)

إلا به پدر بزرگش گفت که شاهزاده‌ی دیگری را می‌شناسد که برای مردم خود جان داد. او به چه کسی فکر می‌کرد؟ «زیرا که اوّل به شما سپردم، آنچه نیز یافتم که مسیح بر حسب کتب در راه گناهان ما مرد.» (اول قرن‌تیا ۱۵: ۳ - ترجمه‌ی قدیم)

درباره‌ی نویسنده

دکتر آر. سی. اسپرول بنیانگذار خدمات لیگونیر، کشیش ارشد و پایه‌گذار کلیسای سنت اندرو در سنفورد واقع در فلوریدا، اولین رئیس کالج ریفورمیشن بایبل، و ویراستار ارشد مجله تیبل‌تاک است. برنامه رادیویی وی با عنوان تجدید بنای ذهن هنوز به صورت روزانه در صدها ایستگاه رادیویی سراسر جهان و همچنین به صورت آنلاین پخش می‌شود. او نویسنده بیش از یکصد کتاب است، از جمله: **قدوسیت خدا، برگزیده‌ی خدا، و همه الهی‌دان هستند**. او در سراسر جهان مشهور به دفاع از عدم تحریف کتاب مقدس و ترویج این آموزه است که مؤمنان به خداوند باید اعتقاد راسخ به کلام خدا داشته باشند.



خدمات لیگونیر، یک سازمان شاگردسازی مسیحی بین‌المللی است که توسط دکتر آر. سی. اسپرول در سال ۱۹۷۱ بنیان نهاده شد برای اعلان، تعلیم و دفاع از قدوسیت خدا در کاملیت آن به تعداد هرچه بیش‌تری از انسان‌ها تا جایی که امکان دارد. نشان کتابخانه لیگونیر، به علامتی قابل اعتماد در سراسر جهان و بسیاری از زبان‌ها تبدیل شده است.

با انگیزه ماموریت بزرگ، لیگونیر منابع شاگردسازی را در سراسر جهان و در قالب‌های چاپی و دیجیتالی به اشتراک می‌گذارد. کتاب‌ها، مقاله‌ها و مجموعه ویدیوهای تعلیمی معتبر به بیش از چهل زبان ترجمه یا دوبله می‌شوند. آرزوی ما این است که کلیسای عیسی مسیح را به واسطه کمک به مسیحیان حمایت کنیم، تا بدانند به چه ایمان دارند، چرا ایمان دارند، چگونه آن را زندگی کنند و چگونه آن را به اشتراک گذارند.

وبسایت خدمات لیگونیر:

<https://fa.ligonier.org>

ما از شما دعوت می‌کنیم که در رسانه‌های اجتماعی زیر به ما

پیوندید:

<facebook.com/LigonierFA>

<twitter.com/LigonierFA>

t.me/Ligonier_Farsi

پدر بزرگ گفت: «بعضی چیزها که به ظاهر مزه و بوی خیلی خوبی دارند در واقع برای ما بد هستند. و بر عکس ... بعضی چیزها که به نظر وحشتناک می‌رسند برای ما خیلی خوب هستند. راستش، الآن داستانی یادم آمد که در آن هر دوی این مثال‌ها وجود دارند. می‌خواهی آن را برایت تعریف کنم؟»

چشم زهرآلود شاهزاده



دکتر آر. سی. اسپرول، در مقام یک الهی‌دان، شبان، و نویسنده، عمر خود را صرف شفاف‌سازی و قابل فهم کردن مفاهیم عمیق کتاب مقدسی کرده است. او، در قالب این اثر جذاب تمثیلی، این مقایق را با کودکان در میان می‌گذارد. در داستان «چشم زهرآلود شاهزاده» عیسی مایل است «بام» وحشتناک غضب پدر را بنوشد. این کار برای عیسی بسیار گران تمام شد؛ او فقیر شد، رنج کشید، و مُرد. اما در پایان داستان کودکان شاهد پیروزی مسیح و ثمر نیکوی اطاعت او از اراده‌ی پدرش فوآهند بود. در حالی که تصویب‌های فارق‌العاده‌ی باستین برارد قادر است قوه‌ی تفیل کودکان را تسفیر کند، والدین می‌توانند با استفاده از پرسش‌ها و آیات کتاب مقدسی بفش «ویژه‌ی پدر و مادرها» مقایقی را که در پس این تمثیل وجود دارند به کودکان خود بیاموزند.

راست‌چند **FACT** Ministries
Farsi & Assyrian Christian Teaching

www.factministries.org

کتابخانه لیگونیر

